

نکته‌هایی از معارف حسینی

اشک فولاد (داستان کوتاه)

دکتر مجتبی رحماندوست^۱

مردم خیال می‌کنند ما احساس نداریم. آنها می‌گویند آهن و فولاد که چیزی نمی‌فهمند. مگر آهن هم حس دارد؟ مگر می‌فهمد که دور و برش چه می‌گذرد؟ فولاد که احساس ندارد و از آن چه در اطرافش می‌گذرد چیزی نمی‌فهمد و در برابر آنها واکنش نشان نمی‌دهد.

کاری ندارم که شما باور می‌کنید یا نه؟ اما من از لحظه اولی که در کوره آهنگری قرار گرفتم، احساس دلشوره عجیبی پیدا کردم. پیش از ورودم به کوره، در کارگاه شاهد بودم که ده‌ها نیزه، سرنیزه، خنجر، کارد، تیر و حتی قفل‌های فلزی تولید شده بود و همگی در کارگاه در کنار هم منتظر مشتری بودند تا بیایند و آنها را بخرند؛ اما وقتی آهنگر مرا از کوره درآورد و نیمه‌کاره رهایم کرد، تعجب کردم. من قبلاً مدل‌های مختلف تیر و نیزه‌ها را دیده بودم، اما این بار انگار آهنگر می‌خواست با من تیری متفاوت بسازد؛ تیری که با بقیه تیرها فرق داشته باشد. او مرا نیمه‌کاره رها کرد و در گوشه‌ای گذاشت. از خودم پرسیدم: اگر کسی بخواهد مرا به عنوان تیر در کمان نهد و به سوی دشمنش پرتاب کند، با این نوک کند، کاری از من بر نمی‌آید.

من از مدت‌ها پیش، از همان روزهایی که مواد اولیه من به کارگاه آهنگری وارد شده

۱. دانشیار دانشگاه تهران (rahmandost@ut.ac.ir)

بود، بارها گفت وگوهای دوطرفه مشتری‌ها را با صاحب کارگاه شنیده بودم و می‌دانستم که تیر هرچه تیزتر باشد، بهتر است؛ چون تیر تیز و بُرنده، بهتر و بیشتر در بدن دشمن فرو می‌رود. به این ترتیب، وارد دنیای جدیدی شده بودم و شناخت تازه‌ای از این موجود دوپا پیدا کرده بودم. تا پیش از این مرحله، فکر می‌کردم آدم‌ها چه موجودات شریف، مفید، نوع‌دوست و پر خیر و برکتی هستند؛ اما حالا می‌دیدم اینها با استفاده از صنعت آهن و فولاد، درصد کشتن یکدیگرند و من از این که صاحب کارگاه، نوک تیزی برایم ساخته بود و در نتیجه عامل قتل کسی نمی‌شدم، خوشحال بودم.

در همین فکرها بودم که دیدم آهنگر به طرفم آمد. او تکه آهنی در دست داشت. مرا هم برداشت و به آن تکه آهن وصل کرد و با انبر بزرگی در کوره گذاشت. من معنای این کار آهنگر را نفهمیدم. وقتی هر دوی ما در کوره قرار گرفتیم، نوک پهن و کند من هم گذاخته شد. بعد مرا بیرون آورد و آن قدر با چکش به سر من کوبید که من و آن تکه آهن به هم چسبیدیم. آتش کوره آن قدر تند و پر لهیب بود، آن قدر پرسر و صدا و پرنرنگ بود که نمی‌توانستم درست و حسابی بینم قطعه‌ای که در حال اتصال به من است چه شکلی است و بعد از اتصال، من چه شکلی می‌شوم.

لحظاتی بعد، وقتی آهنگر مطمئن شد اتصال دو قطعه به خوبی انجام شده است، مرا از کوره بیرون آورد. کم‌کم توانستم بینم که چه هستم. من به یک تیر خیلی عجیب تبدیل شده بودم؛ زیرا به جای یک نوک تیز، سه پیکان کوچک که با هم موازی نبودند و نسبت به هم زاویه داشتند روی سرم بود. در واقع او مرا به تیری دارای سه نیزه کوچک بر سر آن تبدیل کرده بود. این چشمه‌اش را دیگر نه دیده بودم نه شنیده بودم و اصلاً معلوم نبود به چه درد می‌خورم! ولی من چه می‌توانستم بکنم؟ یک تکه آهن سفت و محکم که نمی‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد؛ دست من نبود که نوک تیزی داشته باشم یا سر سه شاخه. من ابزاری بودم که به سفارش یک مشتری ساخته شده بودم و حتماً آن مشتری می‌آمد و مرا می‌برد.

کم‌کم سرد شدم؛ اما فکر و خیال به جانم افتاده بود و دل‌نگران بودم. تشویش و

اضطراب ره‌ایم نمی‌کرد. در میان مشتری‌های زیادی که به آهنگری رفت و آمد می‌کردند و کالای مورد نیاز یا جنس سفارشی خود را می‌خواستند و با پرداخت پول، آن را با خود می‌بردند، هیچ‌کس از من سراغ نگرفت. نزدیک‌های عصر بود. آهنگر ابراهیمی را که بیرون از مغازه چیده بود، به داخل مغازه می‌آورد تا کارگاه را تعطیل کنند که سر و کله آخرین مشتری پیدا شد.

- سلام استاد آهنگر، خسته نباشید!
- سلام حرمه! دیر کردی؟ داشتم کارگاه را تعطیل می‌کردم.
- خب، حالا که رسیدم و هنوز تعطیل نکرده‌ای!
- معلوم است که سرت شلوغ است.
- بله، رفته بودم کمی زهر بخرم؛ کشنده‌ترین زهر!
- زهر برای چه؟
- برای این که به نوک‌های تیزیک تیر بزنم. آن تیری که قرار بود برایم بسازی.
- مگر با زهم قصد آدم‌کشی داری؟ با این تیری که سفارش داده‌ای و با این سم کشنده، نکند می‌خواهی با بزرگ‌ترین پهلوان عرب بجنگی؟!
- بزرگ‌ترین پهلوان که نه، ولی جنگی مهم در پیش است! تا ببینم قسمت کی می‌شود!
- یعنی از حالا معلوم نیست که می‌خواهی چه کار کنی؟
- می‌خواهم کاری کنم که امیر به من جایزه بدهد. گنجشکی را در نظر گرفته‌ام، این تیر را هم برای او سفارش داده‌ام.
- شوخی می‌کنی حرمه! شکار کبوتر و گنجشک که نیاز به تیر سه سر ندارد! تیر سه‌شاخه نمی‌خواهد!
- حالا ببینم، تیر را ساخته‌ای؟
- آری ساخته‌ام، این است بیا بگیر!
- احسنت، احسنت! همان چیزی است که می‌خواستم.
- این تیر به تنهایی می‌تواند یک پهلوان را از پا درآورد، دیگر زهر برای چه؟
- آقای آهنگر! می‌شود در کار من دخالت نکنی؟

- صلاح خود دانی، از ما گفتن بود.

- چشم قربان!

- ولی معلوم است که می خواهی به جنگ پهلوان بزرگی بروی و نمی خواهی به من بگویی.

- دیگر فرمایشی نبود؟ خدا حافظ قربان!

در راه، حرمه تا به خانه برسد، خیلی خوشحال بود و از این که صاحب چنین تیر مردافکنی شده بود، قند توی دلش آب می شد. طوری قدم برمی داشت که معلوم بود کاملاً خوشحال است. او با خود می گفت: در صحنه جنگ بسم الله می گویم و این تیرکشنده و عجیب و غریب را برای کشتن فرزند آن فرمانده ای که بر فرمانده بزرگ ما یزید عصیان کرده و از دین خارج شده، به کار می گیرم.

هر کس که بر خلیفه مسلمین - یزید - بشورد، کافر می شود. من هم بچه شیرخواره او را طوری پیش چشمش می کشم که داغ آن تا آخر عمر از دلش بیرون نرود و از غصه این مصیبت دق کند؛ زیرا اذیت کردن و عذاب روحی دادن بر حسین که از دین ما روی برگردانده و با خلیفه بیعت نکرده، تکلیفی دینی و الهی است.

امروز عاشورا است و چه جنگ عجیبی در گرفته است! جنگی نابرابر. یک طرف هزاران سوار مسلح و یک طرف شصت، هفتاد نفر با تعدادی زن و بچه. از صبح حرمه مرا در دست گرفته؛ گاهی در دست راست و گاهی در دست چپ. وزن من زیاد است و او نمی تواند مدتی طولانی مرا در یک دست نگه دارد.

من هر چه به چهره های لشکریان دو طرف خیره می شوم، نشان های گناه کاری و بی دینی را بر چهره حسین و لشکریانش نمی بینم. او از لشکریان یزید می خواهد لحظه ای ساکت شوند تا خودش را معرفی کند، اما آنها با ولوله کردن و ایجاد سرو صدا و همهمه، مانع از رسیدن صدای حسین به لشکریان یزید می شوند؛ اما گوش من تیزتر از اینهاست و سخن او را می شنوم. او می گوید: «من فرزند فاطمه و علی هستم». او می گوید و می گوید و خودش را بیشتر معرفی می کند و من گوش می دهم. درست است که جنس من از فولاد

است و به سنگ دلی مشهورم، اما فاطمه و علی را می‌شناسم. خانواده علی؛ همان علی که ما در عالم آهنی و فولادی خودمان به او (علی مظلوم) می‌گوییم؛ خیر خواه همهٔ محرومان است. او حتی از این که کسی به یک حیوان ظلم کند یا باری بیشتر از ظرفیت یک چهارپا بر او بار کنند، برآشفته می‌شود و حتی از حقوق این بی‌زبان‌ها نیز حمایت می‌کند. او حتی از ظلم کردن به اشیای بی‌جان نیز برمی‌آشوبد، تا چه رسد به کشتن آدمی بی‌گناه. پس چگونه می‌تواند فرزند او از دین خارج شده باشد؟ من می‌شنوم که او فضایل خود و خانوادهٔ خود و اهل بیت پیامبر را می‌شمارد. اما درد لشکریان یزید هیچ تاثیری نمی‌بینم. خدا خدا می‌کنم که حرمه مرا برای پرتاب به طرف یکی از لشکریان حسین نساخته باشد.

اما چشمانم از تعجب گرد می‌شود، وقتی می‌بینم عمر سعد، نقطه‌ای را به حرمه نشان می‌دهد که در آن یک نوزاد در آغوش پدرش قرار دارد. خدایا چه می‌بینم؟! بچهٔ شش ماهه‌ای در آغوش حسین است؛ حسینی که مظهر پاکی و معنویت و اخلاص و صفاست و از صورتش نور می‌بارد. ریش سفید او در پنجاه و هفت سالگی چقدر او را زیبا کرده است! کاش می‌توانستم یک بار او را ببوسم. اما نه، نه، من هرگز نباید این آرزو را بر زبان آورم. ممکن است برای خیلی‌ها تردید ایجاد کند که من ظاهراً بوسیدن او را آرزو می‌کنم، اما در واقع می‌خواهم با نوک‌های تیز خود در صورت او... نه... نه، هرگز نباید این افکار را بر زبان بیاورم یا حتی در خیالم بگذرانم. مگر می‌شود کسی آرزو کند که آن صورت آسمانی را مجروح کند؟ دلم می‌خواست نوگل زیبایی را نیز که در آغوش دارد، می‌بوسیدم. در همین افکار هستم و اشک می‌ریزم که ناگهان متوجه می‌شوم حرمه مرا با ضربتی سهمناک پرتاب کرده است. وای خدای من! او مرا به سمت کدام انسان گناه‌کار یا بی‌گناهی افکنده است؟! از دور مسیرم را ردیابی می‌کنم و در کمال بهت و ناباوری می‌بینم که به سوی حسین در حرکتیم. نه! امکان ندارد؛ اما چه می‌توانم بکنم؟ من که از خود اراده‌ای برای تغییر مسیر ندارم. خدایا! نکند مسیرم به انتها برسد و به حسین بخورم و او را بیازارم! لحظات کوتاهی نگذشته است که با نزدیک تر شدن به حسین، دقت می‌کنم و می‌بینم که حرمه حسین را هدف نگرفته است. می‌خواهم فریاد بکشم و خوشحالی

کنم که در لحظه‌ای همه امیدهایم به ناامیدی مبدل می‌شود و پی می‌برم که اوزیرگلی نوزادی را هدف گرفته است که در آغوش حسین است.

می‌خواهم فریادی بکشم و در آسمان نابود شوم تا شاهد لحظه‌ای نباشم که به علی اصغر حسین بخورم. اما هیچ‌کدام از اینها در اختیار من نیستند. در آن لحظه، احساس می‌کنم سریکی از پیکان‌هایم به استخوان نرم ترقوه راست بالای سینه علی اصغر برخورد کرده است. در همین لحظات اولیه برخورد، صدای ضربان قلب این کودک را می‌شنوم، تلاش می‌کنم همان‌جا متوقف شوم و بیشتر پیشروی نکنم یا به زمین بیفتم، اما قدرت و سرعت اولیه‌ای که حرمله در پرتاب من به کار برده است و دقت او در هدف‌گیری، مرا ناامید می‌کند.

صدای ضربان قلبی را می‌شنوم که خیلی تند می‌زند. این ضربان، ضربان قلب حسین است. خدایا! چه می‌بینم؟ سرتیز پیکان دوم، استخوان نرم ترقوه چپ بالای سینه علی اصغر را لمس کرده است و بدون این که اختیاری از خود داشته باشم، پیکان سوم بروسط گلی آن نازدانه می‌نشیند و با بی‌رحمی تمام، پیکان‌های تیز من در بدن لطیف این فرزند ولی خدا فرو می‌رود؛ بدنی که جز پوست و اندکی گوشت نرم، چیزی ندارد و نمی‌تواند کمترین مقاومتی برای جلوگیری از فرورفتن نوک تیز تیرها از خود نشان دهد. مگر پیکر کودک شش ماهه چقدر تاب و توان دارد که بتواند در برابر زور بازوی حرمله و هدف‌گیری دقیق او و تیزی سر آن سه تیر مقاومت کند؟

هنوز به خودم نیامده‌ام که می‌بینم همه سه شعبه تیر من، گوشت و پوست و استخوان و جسم نحیف و چون گل آن گنجشک باغ ولایت را دریده است. دست و پایم را گم می‌کنم؛ نمی‌دانم به پیش بروم و از سمت دیگر بدن بیرون آیم تا به او آسیب کمتری برسد یا از همین جایی که آمده‌ام برگردم. اصلاً چه می‌گویم؟ عمق این جسم چقدر است که سخن از ادامه مسیری با زگشت از آن به میان آید؟! تا به خودم بیایم می‌بینم اصلاً نه اختیاری به انتخاب راه پس دارم و نه راه پیش. با فشار شدیدی از طرف دیگر این پیکر به نازکی گل و غنچه نرسیده بیرون می‌آیم.

در همین مدت کمتر از ثانیه که مسیر را طی می‌کنم، به تدبیر شیطانی حرمله، یک

مأموریت ضد انسانی دیگر نیز انجام داده‌ام و آن آلوده کردن گلبرگ‌های این بدن نازک‌تراز گل به زهری کشنده است که حرمه می‌گفت برای یافتن مهلک‌ترین نوع آن، بسیار جست‌وجو کرده است.

به چهره‌ی علی اصغر می‌نگرم. او امکان نشان دادن هیچ واکنشی را ندارد. تنها تأثیر ورود و خروج من در بدن او، لب‌خندی است که بر لبان او می‌خشکد و جاودانه می‌شود و دیگر صدای ضربان قلبش را نمی‌شنوم. تنها واکنشی که آن ولیّ خدا، از خود بروز می‌دهد، این است که خون فرزندش را مشت می‌کند و به آسمان می‌پاشد و از خدا می‌طلبد این قربانی کوچک را از او بپذیرد.

